شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز و مدیر مسئول: شهرداری مشهد
- مدیر عامل: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

شنبه

سال چهاردهم
۹ مهر ۱۴۰۱
۴ ربیع‌الاول ۱۴۴۴
شماره ۳۷۷۲

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۳۶٪ | ۱۱° ↓ ۲۷° ↑

صبح ۱۷ | ظهر ۲۶ | عصر ۱۳ | شب ۲۸

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۲۱:۱۲
- غروب آفتاب ۱۷:۱۵:۴۰
- اذان مغرب ۱۷:۳۳:۵۳
- نیمه شب شرعی ۲۲:۳۹:۱۳
- اذان صبح فردا ۰۴:۰۳:۳۷
- طلوع آفتاب فردا ۰۵:۲۷:۳۳

من و زندگی

میرزامحمد (قسمت دوم)

قاسم رفیعا
شاعر و طنزپرداز

هرروز که از کوچه سرازیر می‌شدم می دیدم بی بی نگران دم در ایستاده.
- چی شده بی‌بی؟
- علی آقا از صبح رفته برنگشته. بعد ما تیم تجسس تشکیل می‌دادیم دنبال علی آقا. یک‌شب تا صبح دنبال علی آقا گشتیم.
داود می گفت صبح گفته:
- داود بیا از توی رودخونه با دوچرخه بریم پنجدر. خوب داود نرفته بود و علی آقا خودش رفته بود. ما حدس می‌زدیم چون بازه پنجدر را بلد نبوده مستقیم رفته است دهبار. خدا خدا می کردیم از دهبار بالاتر نرفته باشد. نصف شب رفتیم دهبار و مردم را بیدار کردیم. کسی خبری نداشت. پیاده تمام رودخانه را برگشتیم. یک جاهایی رد دوچرخه را دیدیم اما پیدایش نکردیم.
بی‌بی تا صبح گریه کرد. صبح دوباره راه افتادیم. طرفدر علی آقا را دیدیم که با دوچرخه دارد می‌آید. می گفت تا صبح راه رفته! یک‌بار باز دیدم بی‌بی دم در ایستاده. گفتم: چی شده بی‌بی؟
- آقابزرگت از صبح رفته برنگشته. دوباره تیم جست‌وجو تشکیل شد. تمام باغ پدربزرگ (ته شخکو) را گشتیم. چاله چوله‌ها را گشتیم. مسجد و حمام، کوچه و خیابان. خبری نبود که نبود.
فردا دوباره شروع کردیم. یکی گفت:
- شاید رفته باشه حرم.
- شاید رفته باشه خانه یکی از دخترهاش. پیدایش نکردیم که نکردیم. بیمارستان‌ها را گشتیم، سردخانه‌ها.
روزی دیگر گذشت. یکی گفت:
- این حتما کرایه نداده. یک راننده هم بردش یک جای پرتی رهاش کرده.
عکسش را به در و دیوار زدیم. چند نفری رفتند دنبال آینه‌بین. گفته بود:
- نگران نباشید همین نزدیکی‌هاست. ستاره‌اش دارد می چرخد. نصف شب یک نفر گفت: بلند شوید یک راننده در طرفدر عکس آقابزرگ را دیده و شناخته. پنجاه نفر بودیم تقریبا از نوه‌ها و بچه‌ها و همسایه‌ها و قوم و خویش. رفتیم در خانه طرف.
یکی گفت: با این جمعیت اگه ما رو ببینه همه چیز رو منکر میشه. همه رفتیم توی تاریکی فقط احمد صنعتی با محمد پورموسوی (محمد عمو میرزاعبدا...) رفتند در زدند. طرف آمد دم در. احمد پرسید: شما این سید رو دیده بودید؟
تا گفت: آره دیده بودم ما پنجاه نفر ریختیم جلو. طرف وحشت کرد. هر کسی یک چیزی گفت: کجا دیدی‌اش؟ - کی دیدی‌اش؟ - کجا پیاده‌اش کردی؟ بنده‌خدا کپ کرده بود. یک دفعه یک نفر گفت: ساکت بشید ببینم چی دیده. بنده خدا گفت: دو سه روز پیش من سوارش کردم. امیرآباد پیاده شد. اتفاقا کرایه هم نداد.
یک نفر گفت: خودشه! شب جلسه کردیم. بی‌بی گفت: چند لاخ خیبیش داشتیم رو کله‌خر باید رفته باشه اونا رو بزنه. دیگر مسیر معلوم بود. نزدیک عید بود. رودخانه خروشان و سیل‌آسا و گل‌آلود بود. صبح یک عده رفتند اطراف بند گلستان. یک عده از بند گلستان از کنار رودخانه آمدند سمت امیرآباد.
توی مسیر کله‌خر یک بش سیمانی هست که مثل آبشار است. خس و خاشاک و چوب و آشغال دور یک غوله بزرگ را گرفته بود (غوله یک تنه بزرگ درخت را می گویند) همه گفتند همین جاست. یک نفر رفت روی چوب و کمی گشت. یک کیسه پیدا کرد و آورد بیرون. داس و کفش‌های آقابزرگ داخلش بود. همه ما اشک می ریختیم و توی آب به دنبال یک معجزه بودیم. یک طناب آوردند و غوله بزرگ را از آن طرف رودخانه کشیدند. ناگهان هرچه پشت غوله بود با فشار آب بیرون آمد و آقابزرگ هم بیرون آمد با آن بدن سفید مثل برفش. پزشک قانونی خیال همه ما را راحت کرد: زیاد اذیت نشده. همان اول خون‌ریزی مغزی کرده است و تمام. البته حدود ۸۰ کیلومتر چرخیده است. مثل یک گل توی یک قلیان. یک نفر گفت: ببین این آینه‌بینه گفت ستارش داره می چرخه، پس یه چیزی می فهمیده.
فقط دوست داشتیم طرف را تکه تکه کنیم با همان آینه‌بین مورد علاقه‌اش.

تاکسی نوشت

دعاهای بی بی

محمدرضا امانی
داستان نویس

امروز پیامک آمد که بی بی به رحمت خدا رفت و من یاد آخرین تصویری که از بی بی به ذهنم مانده بود افتادم. بی‌بی در سالن انتظار ایستگاه قطار بر صندلی فلزی نشسته بود و میان شادی و نگرانی چهره‌اش هر چه داخل کیفش را می کاوید، شیء مورد نظرش را نمی‌یافت.
میانه‌های پاییز چند روزی بود که باران مداومی می‌بارید. روزهای آخر ماه صفر بود و در مسیرهای منتهی به حرم مطهر رضوی گروه گروه زن و مرد با پرچم‌های سرخ و سفید پیاده می‌رفتند. شهر میزبان حجم وسیعی از زائر و مسافر شده بود و تابلوی «اتاق خالی نداریم» بر روی ورودی تمام مهمان پذیرها آویخته بود. باران می‌بارید و در ترافیک سرسام‌آوری گرفتار شده بودم و از کار افتادن برف‌پاک‌کن سمت راننده هم کار را به نهایت سختی رسانده بود. همین هم شد که ناچار شدم بر حسب شانس و احتمال بن بست نبودن به یکی از خیابان‌های فرعی گریز بزنم.
همین طور که با احتیاطی بی سابقه ماشین به جلو حرکت می کرد، متوجه پسرجوانی شدم که به همراه پیرزنی زیر طاق باریک خانه‌ای قدیمی پناه گرفته بودند. از شیشه بخار گرفته ماشین هم می شد وضعیت دشـواری که در آن گرفتار بودند را فهمید. شیشه را پایین کشیدم و از پسر جـوان خواستم تا زمانی که شدت باران کمتر شود به داخل ماشین بیایند. بی‌هیچ تعارف اضافه‌ای درهای ماشین باز شد و هردوشان سرتاپا خیس درصندلی عقب ماشین نشستند. بخاری ماشین را تا آخرین حد زیاد کردم تا ماشین کمی گرم بشود پسر جوان ماجرای وضعیت پیش آمده را برایم تعریف کرد. از کلامش شرم مـوج مـی زد که مزاحمت ایجاد کرده است. میان حرف‌های پسر هم دعاهای پیرزن نثار عمر و زندگی‌ام می‌شد. پسر جوان توضیح داد با اینکه چند روز قبل خانه‌ای را برای اقامت رزرو کرده اما حالا هر چه تماس می گیرد کسی پاسخ‌گویش نیست و هر چه هم در آن چند ساعت چرخیده بودند هیچ جای خالی را نتوانسته بودند برای چند شب اجاره کنند. به این جای داستان که رسیده بود دیگر نزدیک خانه خودمان بودیم. پسر جوان و مادرش تا یک چای داغ بنوشند با کمک پدرم اتاقک روی بام را بخاری کوچکی گذاشتیم و در آن چند روز که مهمانمان بودند همان‌جا اقامت داشتند.
اطلاعات ایستگاه، شماره قطار بی‌بی و پسرش را که خواند، بی بی موفق شد داخل کیف شلوغش چیزی را که می خواست بیابد. هنوز آن انگشتر فیروزه‌بی‌بی بر انگشتان مادرم هست و دعاهای بی‌بی که چند سالی است به عمر و زندگی‌ام برکت داده است.

ادامه یادداشت

...دوستی اکسیر آدمی است و البته

چنین مراقبه‌ای داشته باشیم، می‌توانیم اثر دیگران را بر خودمان به‌طور مداوم ارزیابی کنیم و حواسمان باشد که دچار وضعیت پسر نوح نشویم. آن کوه که پناهگاه انتخابی پسر نوح در سخت‌ترین طوفان‌ها بود، شاید همین خودخوشی یا اعجاب به‌نفس او باشد. دریافت ما از خودمان و توانایی‌های ادراکی‌مان کوه و پناهگاهی است که اگر نباشد، زندگی غیرممکن است. اما اگر غافل شویم، همین پناهگاه به سادگی ممکن است کشتارگاه ما باشد.

فرهنگ ما در قالب امثال و حکم به ما یادآوری می کند که گاهی این کیمیا می‌تواند برعکس عمل کند: پسر نوح با بدان بنشست/ خاندان نبوتش گم شد
اما ماجرای اول این یادداشت هم به قوت خود باقی است: سگ اصحاب کهف روزی چند/ پی نیکان گرفت و مردم شد
هرگاه تولد دوستی را تبریک می گویید یا به مجلس فاتحه عزیزی می‌روید، به یاد این ماجرا باشید که دوستی آن اکسیری است که آدم را متحول می کند. اگر

اول شخص

فرزند آرمان فلسطین

یادی از محمد الدوره هم‌زمان با روز همبستگی با کودکان و نوجوانان فلسطینی

آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

نوار غزه، همسایه دریای مدیترانه است. بیشتر بچه های این ناحیه در مجاورت دریا قد می‌کشند. تفریحشان، دریاست. قول و قرارشان ساحل. ورزش اولشان شنا. محمد هم یکی از هزاران کودک فلسطینی بود که پاهای ترد و نازکش گاهی هم بازی امواج دریا بود گاهی مقابل توپ فوتبال. لابد روزهای بارانی غزه که دریا توفانی بوده، وقتش را در کارگاه نجاری پدرش می‌گذرانده و همانجا با هم از رؤیای خرید ماشین برای خانواده کوچکشان حرف می‌زدند. باران که بند آمده بوده، جمال، پدر محمد به او قول مردانه داده که با هم به بازار خودرو می رویم و گشتی می زنیم.
روز موعود هردو قدم‌زنان به طرف خیابان صلاح‌الدین می‌روند و وقتی به شلوغی معترضان می‌خورند راهشان را به چهارراه نیستریم کج می‌کنند. شاید محمد داشته از رنگ ماشین مورد علاقه‌اش حرف می‌زده که ناگهان چند نظامی اسرائیلی سد راهشان شده‌اند. جمال، به اولین مانع کنار خیابان پناه برده و چتر پدرانه‌اش را برای حفاظت از محمد دوازده‌ساله باز کرده. بعد از صدای تیرباران و بلند شدن گردوغبار، باقی را همه می‌دانیم. همان حقیقت تلخی را که اگر طلال ابورحمان، تصویربردار شبکه۲ فرانسه با دوربین فیلم‌برداری‌اش ضبط نکرده بود، این تراژدی هم شبیه به صدها فاجعه جنگی دیگر در منطقه، فراموش می شد و جهانیان، صبح روز بعد از ۳۰ سپتامبر ۲۰۰۰ بار دیگر بیدار می‌شدند. قهوه صبحانه‌شان را می‌خوردند. روزنامه هر روز صبح را ورق می‌زدند و کسی خبردار نمی‌شد، در حاشیه دریای مدیترانه، قلب پدری، چطور ناآرام می‌تپد. اما این قدرت و رسالت رسانه است. هیچ چیزی نمی تواند سد آگاهی و کنش جامعه انسانی در برابر خون به‌ناحق ریخته در هیچ کجای جهان شود. حتی اگر یک سوی ماجرا، کودک‌کش‌ترین و ظالم‌ترین رژیم جهان یعنی اسرائیل باشد و مدام به انکار واقعیت و اتهام جعلی بودن ویدئو بپردازد. گاهی چند ثانیه ویدئو یا یک فریم عکس، کوس رسوایی یک رژیم نامشروع را به صدا درمی‌آورد. محمد که در آغوش پدرش شهید شد، سال‌ها بعد اُمل، مادر محمد صاحب پسر دیگری شد که نام فرزند شهیدش را دوباره زنده کرد. و چه بسیار محمدها که به خاک و خون افتادند و محمدهایی دیگر از بطن مادرشان زاده شدند برای مقاومت و حق‌طلبی. آن نوجوان بی‌دفاعی که در آخرین ثانیه‌های عمرش سه بار در گوش پدرش فریاد زد: «پدرم نترس»، شاید هرگز تصور نمی‌کرد روزی نماد انتفاضه دوم و مقاومت فلسطین شود. با اینکه جنگ در نوار غزه همچنان ادامه دارد اما روز شهادت محمد الدوره در ایران از سوی مجلس شورای اسلامی با عنوان روز همدردی و همبستگی با کودکان و نوجوانان فلسطینی نام‌گذاری شده است.
طلال ابورحمان، خبرنگار شبکه۲ فرانسه از اتهام جعلی بودن تصاویر تبرئه شد و آنچه باقی ماند روسیاهی رژیم صهیونیستی در افکار جهانی بود.

شوخی بی‌شوخی

کاریکلماتورهای باکلاس

مهدی محمدی
طنزپرداز

- پدر وقت‌شناس برای اینکه پسرش قبل از هفت بیدار شود و به مدرسه برسد، ساعت را به اندازه سه ساعت عقب کشید.
- وقتی کلاس‌های درس به خاطر کرونا مجازی شد، تمام دانش‌آموزان بی‌کلاس شدند.
- اولین باری که با پدیده فرار مغزها آشنا شدم وقتی بود که در راه برگشت از مدرسه شاگرد اول کلاسمان زنگ خانه‌ها را می‌زد و فرار می‌کرد.
- معلم جغرافی از اقتصاد و سیاست و جمعیت کشورهای خاور دور خبر داشت ولی از ته کلاس خودش خبر نداشت چون همیشه می‌گفت: ته کلاس چه خبره؟!
- قبل از اینکه دانش‌آموزان با کیف مدرسه به مدرسه بروند پدرانشان باید با کیف پول به آنجا بروند تا ثبت‌نامشان کنند.
- شاید منظور از شادی‌های راه مدرسه، شادی‌های راه برگشت از مدرسه است.
- با رفتن کرونا و کاهش بارندگی‌ها دانش‌آموزان، فقط امیدشان به آلودگی هواست تا تعطیل شوند.
- معلم مهربان بیشتر از اینکه دقت کند مشق دانش‌آموزانش روی خط زمینه است یا زیر آن، به این دقت می‌کرد که وضعیت دانش‌آموز زیر خط فقر است یا بالای آن؟!
- پدری که به خاطر ناتوانی در خرید وسایل مدرسه شرمنده فرزندانش است به لوازم‌تحریر به چشم لوازم‌تحقیر نگاه می‌کند.
- تنها سؤالی که در کل دوران مدرسه به خوبی جواب می‌دادم، این بود: کی میره از دفترگچ بیاره؟ که جواب می‌دادم: من!
- یکی از چیزهایی که من را در مدت تحصیلم سردرگم و گیج کرد این بود که معلم با گچ سفید روی تخته درس می‌داد ولی موقع امتحان باید با مداد سیاه جواب سؤالات را می‌دادم!
- اگر بانک‌ها خودکارهایشان را با نخ نمی‌بستند مجبور نبودم خودکار دوستانم را قرض بگیرم.
- تا مدت‌ها فکر می‌کردم منظور از ریاضیات پایه، همان ریاضیات کلاس اول است که می‌گوید: از این دو خرگوش، خرگوش داخل دایره را رنگ بزن.

عکس روز

اهتزاز پرچم سبز گنبد رضوی

صبح دیروز هم‌زمان با حضور جمعی از خادمان و زائران به نشانه پایان عزاداری‌های ایام محرم و صفر، پرچم سیاه گنبد منور رضوی با پرچم سبز مزین به آیه شریفه «نصر من‌ا... و فتح قریب» تعویض شد. در این مراسم ذاکران اهل بیت(ع) به مدیحه‌سرایی پرداختند و خادمان نیز طبق آیینی دیرینه، مراسم تعویض پرچم را برگزار کردند.
عکس: احمد حسنی

کارتون شهر

مجید ادیبی

از هر ۴ دانش آموز یک نفر به دلیل فقر، از تحصیل باز می ماند

استوری گرام

حکایت فیلم هندی و راز رمزارز

امید مهدی نژاد
شاعر و نویسنده

در سرزمین هندوستان، زن و شوهری مشغول خوردن ناهار بودند که ناگهان صدای در منزل برخاست. زن به داخل حیاط رفت و پرسید: کیه کیه این وقت روز؟ صدایی از پشت در گفت: من مرد فقیری هستم و گرسنه‌ام، آیا ممکن است مقداری غذا به من بدهید بخورم؟ زن گفت: کمی صبر کن و سپس به داخل خانه بازگشت تا مقداری غذا بردارد و به مرد فقیر بدهد. شوهر گفت: ولش کن.
زن گفت: مردی فقیر و گرسنه است، گناه دارد.
شوهر گفت: گناه من دارم که زحمت می‌کشم و سه شیفت کار می‌کنم تا یک لقمه نان دربیاوریم و بخوریم، آن وقت هرکس در خانه را می‌زند غذای را برمی‌داریم به او می‌دهیم؟ زن گفت: وظیفه‌ات است، برای یک لقمه غذا سر من منت می‌گذاری؟ مرد گفت: بله که منت می‌گذارم. صبح تا شب در خانه نشسته‌ای و در شبکات اجتماعی ول می‌گردی و پول‌هایی را که من درمی‌آورم به اعضای گاو می‌زنی. زن گفت: حرف دهنت را بفهم. مرد گفت: برو بابا ایکبیری...
بدین ترتیب بگومگوی زن و شوهر بالا گرفت و کار به فحاشی به یکدیگر و خواهر و مادر یکدیگر و ضرب و شتم و قهر و دعوا و دادگاه و محضر کشید و پس از چند هفته زن و شوهر از یکدیگر جدا شدند.
هشت ماه بعد زن که طاقت تنهایی نداشت با مرد دیگری ازدواج کرد و مجدد راهی خانه بخت شد. یک روز زن و شوهر مشغول خوردن شام بودند، که ناگهان صدای در منزل برخاست. شوهر به داخل حیاط رفت و گفت: کیه کیه در می‌زنه این وقت شب؟ صدایی از پشت در گفت: مرد فقیری هستم و گرسنه‌ام. آیا ممکن است به من مقداری غذا بدهید بخورم؟ مرد به درون خانه برگشت و به زن گفت تا مقداری غذا بردارد و به مرد فقیر بدهد. زن مقداری غذا در ظرفی ریخت و به دم در رفت تا به مرد فقیر بدهد. بعد از چند دقیقه با چشمانی که پر از اشک بود به داخل خانه بازگشت. شوهر پرسید: چطور شده‌ای زن؟ آن مرد فقیر به تو چیزی گفت و تو را مورد تعرض کلامی قرار داد؟ زن گفت: نه. شوهر پرسید: پس چه؟ زن گفت: می‌دانی این مرد فقیر که بود؟ شوهر گفت: نه. زن گفت: شوهر سابقم بود که به فقر و فلاکت و نداری افتاده بود. مرد گفت: عجب. وی افزود: حالا که این‌طور شد می‌دانی من که هستم؟ زن گفت: نه، که هستی؟ شوهر گفت: من همان مرد فقیری هستم که به در خانه تو و شوهر سابقت آمدم و گرسنه بودم اما به من غذا ندادید. زن گفت: خیلی عجیب است. وی افزود: درست است که می‌توانیم نتیجه بگیریم از هر دست بدهیم از همان دست می‌گیریم، اما تو چطور طی چند ماه پول‌دار شدی؟ او چطور طی چند ماه فقیر شد؟ منطق روایت شبیه فیلم هندی نیست؟ شوهر گفت: اولا هردو از یک طریق پول‌دار و فقیر شدیم و آن طریق خرید و فروش رمزارز است. من در موقعی که باید فروخت، فروختم و او در موقعی که باید فروخت، خرید. وی افزود: با این حال طبیعی است که منطق روایت شبیه فیلم هندی باشد، چرا که اینجا هندوستان است. سپس هردو خندیدند و تف هم کف دست مرد فقیر نینداختند و به ادامه خوردن غذا مشغول شدند.

مناجات و حکایات

خدای من! راهنمایی‌ام کردی، ولی به کارهای پوچ و بیهوده پرداختم و پندم دادی، اما سنگ دل شدم و نعمت زیبا عطایم کردی، به نافرمانی گراییدم. چون هدایت و نعمت و عطایت را به من شناساندی و من به توفیقت آن‌ها را شناختم و به زشتی گناهانی که در کنار این همه مواهب انجام دادم، آگاه شدم؛ از حضرتت درخواست آمرزش کردم و تو مرا آمرزیدی و عذرم را پذیرفتی؛ باز به گناه برگشتم و تو گناهم را پوشاندی و رسوایم نکردی. خدای من! تو را سپاس.

صحیفه سجادیه، دعای ۴۹، بخشی از دعای آن حضرت در دفع نیرنگ دشمنان و برگرداندن اذیت و آزار آنان